



## پیغام عشق

قسمت ششصد و هشتادم



به نام خدا

با تکرار ابیات مولانا مرکزمان را پاک کنیم و با تعهدمان روزن نور را بیابیم و ادامه دهیم تا از جنس نور شویم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۷۹

بسوز ای دل که تا خامی نیاید بوی دل از تو

کجا دیدی که بی آتش کسی را بوی عود آمد

بار دیگر مولانا از درد هشیاران می گوید، درد هشیاران خامی من ذهنی را به هشیاری پخته و شیرین تبدیل می کند، مرکز انسانی که از همانیدگی ها خالی شده، پر از نور عدم و عطر خوش زندگی ست.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۸۱

اندر آ در جو سَبو بر سنگ زن

آتش اندر بو و اندر رنگ زن

زندگی می گوید با فضاگشایی به جوی عشق بیا، شراب ایزدی، دلت را که از مقاومت سنگ شده است، نرم می کند و به آرامش و خردی می رساند که از جاذبه همانیدگی ها و رنگ و بوی آن ها بی نیاز می شوی.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹

آتش است این بانگِ نای و نیست باد

هر که این آتش ندارد نیست باد



گنج بزرگان آتشی ست که جهل بشر و الگوهای من ذهنی را می سوزاند، ابیات مثنوی و غزلیات مولانا از باد و هواهای نفسانی نیامده است، این ابیات به منظور زنده شدن ما به زندگی از فضای یکتایی می آید و کسی که از این آتش می گریزد و با زندگی همکاری نمی کند، نبودنش بهتر از بودنش است.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۷۹

ای قلم بنگر گر اجالیستی

که میان اصبعین کیستی؟

\*اصبعین: انگستان

خدا می خواهد قر و شکوهش را از انسانی که عدم را با فضاگشایی به مرکزش می آورد متجلی کند، ما مثل قلمی در میان انگستان او هستیم که با جوهر شکر و صبر و پرهیز کتاب زندگی ما را به زیبایی می نویسد.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۹۶

کس نیابد بر دل ایشان ظفر

بر صدف آید ضرر، نی بر گهر

این جسم ما نهایت بعد از هشتاد، نود سال از بین می رود، اتفاقات بیرونی مثل موج های دریا صدف همانیدگی های ما را می شکند تا بفهمیم که از جنس صدف و پوسته ذهنی نیستیم و به گوهری که درون ماست، هیچ کسی دسترسی ندارد.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۰۱

اول و آخر تویی ما در میان

هیچ هیچی که نیاید در بیان



اول و آخر همه چیز یک هشیاری و خدایت است، این هشیاری به دنبال خودش است، ما امتداد خدا هستیم که از آلت به زندگی بلی گفتیم ولی در این میان فریب چیزهای دنیا را خوردیم و همانیده شدیم و من ذهنی تشکیل دادیم، این من ذهنی آن قدر هیچ است که به بیان نمی آید و قانون قضا و کن فکان همه هیچ ها را از ما می گیرد پس چه بهتر که با میل خود به من ذهنی هیچ بمیریم.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۹۵

آنکه از بادی رَوَد از جا، حَسی است

ز آنکه بادِ ناموافق، خود بسی است

ریشه من ذهنی سست است، مثل آفتی و یا حسی به دور ساقه هشیاری ما می پیچد و مسئله و مانع و دشمن درست می کند، من ذهنی از جنس درد است و با هر باد ناموافقی به بحث و دعوا و جنگ برمی خیزد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۷

غازی به دستِ پورِ خود شمشیرِ چوبین می دهد

تا او در آن اُستا شود شمشیر گیرد در عَزَا

\*غزا: جنگ

جنگجو ابتدا به دست پسرش شمشیر چوبی می دهد تا بازی کند و قوی شود سپس به او شمشیر آهنی می دهد، خدا اول به ما شمشیر چوبی ذهن را می دهد تا در دنیا راه را از چاه تشخیص دهیم و در میدان نبرد زندگی با اتفاقات ناموافق فضا باز کنیم و از او کمک بخواهیم تا همانیدگی ها را به عقب برانیم و لایق گرفتن شمشیر حضور شویم.



مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۷۸

یک حکایت گویمت، بشنو به هوش

تا بدانی که طمع شد بند گوش

مولانا با تمثیل‌های فراوان حکایت زندگی را به ما می‌گوید البته گوش من ذهنی کر است، مولانا می‌فرماید ای انسان تو هشیاری هستی، فضا را باز کن و از همانیده شدن بپرهیز تا حرص و طمع چیزهای دنیایی پنبه در گوشت نکند و پای هشیاری‌ات را نبندد.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۱

کوزه چشم حریصان پر نشد

تا صدف قانع نشد پر در نشد

چشم من ذهنی سیر نمی‌شود و مثل کوزه‌ای حریص می‌خواهد از آب همانیدگی با پول و شهرت و خودنمایی و تأیید و توجه مردم پر شود، هرچقدر از این آب بخوریم تشنه‌تر می‌شویم، ای کاش از صدف خاموشی و تسلیم و قناعت را بیاموزیم تا قطره‌ای را به مروارید تبدیل کنیم یعنی در هر اتفاقی به خدا زنده شویم.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۷

هر یکی از ما مسیح عالمی است

هر آلم را در کف ما مرهمی است

\*آلم: درد

خداوند روحش را در ما دمید و ما آبستن مسیح هشیاری شدیم، هریک از ما اگر با زندگی همکاری کنیم و فضا باز کنیم، مرهم دردهای ما که مسیح است در فضای گشوده‌شده می‌آید و دردهای ما را شفا می‌دهد.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۳۹

دور کن این وُحوش را، تا نکشند هوش را

پنبه نهیم گوش را از هذیان آن و این

فکرها، باورها، دردها وحشیانه به ما حمله می کنند و هشیاری ما را می کشند، پنبه در گوش کردن، نماد فضاگشایی اطراف اتفاق لحظه و خنثی کردن هذیان من ذهنی است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۹۴

چندین بمخور این غم، تا چند نهی ماتم؟

همرنگ شو آخر هم، گر بخشش ما داری

چرا غصه می خوریم و هم‌رنگ زندگی نمی شویم، مگر ما بخشش خدا را نداریم، خدا هر لحظه می خواهد به ما کمک کند، این ماییم که مقاومت می کنیم و دردها را می پرستیم.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۷۳۶

ای دل از کین و کراهت پاک شو

وآنگهان، اَلْحَمْدُ خِوَان، چالاک شو

به زبان سوره حمد می خوانیم ولی ناراضی و پر از کینه‌ایم، اگر ذوق و سرمستی زندگی را می خواهیم باید رنجش‌ها و کینه‌ها را بدهیم بروند تا مرکز ما خالی و سبک شود.



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۸۳۶

چونکه غم بینی، تو استغفار کن

غم به امر خالق آمد، کار کن

هر غمی پیغامی دارد که ما در مرکزمان با چه چیزی همانیده‌ایم که باید از خدا عذرخواهی کنیم و با شکر و صبر و پرهیز روی خودمان کار کنیم و عنایت خدا را جذب کنیم، اتفاق این لحظه به امر خدا می‌آید.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۰۳۹

جهد کن تا سنگی ات کمتر شود

تا به لعلی، سنگ تو انور شود

با کوشش و تمرکز روی خود، سنگ‌های رنجش و کینه و حسرت و دیگر مرض‌ها را شناسایی کنیم و بیندازیم، با فضاگشایی روزن این لحظه باز می‌شود و نور عدم مثل الماسی دل سنگ ما را نور می‌دهد.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۰۴۴

همچو چه‌کن خاک می‌کن گر کسی

زین تنِ خاکی، که در آبی رسی

قدرت در به‌دست آوردن پول و مقام نیست، قدرت در انداختن همانیدگی‌ها و تسلیم است، با کار کردن روی خود به ثروت، شادی و امنیت بیشتری می‌رسیم. مثل چاه‌کن، خاک همانیدگی‌ها را بیرون بریزیم و به چشمه خرد و فراوانی درونمان وصل شویم.



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۰۴۶

کار می‌کن تو، به گوشِ آن مباحث

اندک اندک خاکِ چه را می‌تراش

لحظه‌ای از کار کردن روی خود دست نکشیم و به حرف‌های من‌ذهنی گوش نکنیم که ناامیدمان کند، ما کم‌کم تغییر می‌کنیم و متوجه می‌شویم که همانیدگی‌ها به ما زندگی نمی‌دهند، آب را باید از چشمهٔ درونمان بیرون بکشیم.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۸۲۲

اندرین ره، می‌تراش و می‌خراش

تا دم آخر، دمی فارغ مباحث

در راه رسیدن به حقیقت وجودی انسان از کار کردن روی خود دست نکشیم و مشتاق باشیم تا در برابر اتفاقات فضا باز کنیم و همانیدگی‌ها را با قدرتی که از عدم می‌گیریم به عقب برانیم و تا نفس آخر مواظب شیطان من‌ذهنی‌مان باشیم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۸

فکرت بد ناخنِ پر زهر دان

می‌خراشد در تعمق روی جان

فکرهای پوسیدهٔ من‌دار که از همانیدگی می‌آید مثل: کینه، رنجش، توقع، حسادت، مقایسه به ما حمله می‌کنند و مثل ناخنی پر از زهر تا اعماق جان و روح ما را می‌خراشند.





مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۷۰

من که خصم هم منم، اندر گریز

تا ابد کار من آمد خیز خیز

کودک نوپا آن قدر زمین می خورد و برمی خیزد تا راه رفتن بیاموزد، تا من ذهنی داریم به خودمان آسیب می زنیم و زمین می خوریم، ولی تا ابد باید تندتند بر خیزیم تا روی پای هشیاری خود قائم شویم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۶۸

می گریزم، تا رگم جنبان بود

کی فرار از خویشتن آسان بود؟

به من ذهنی خودمان شک کنیم و اشتباهات خودمان را به گردن دیگران نیندازیم، خدایا تا زمانی که خون در رگ‌هایم می جنبد مرا مشتاق فضاگشایی کن تا از خواهش‌های نفس خویش بگریزم.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۱۶۵

هر که را دیو از کریمان وا برد

بی گسش یابد، سرش را او خورد

اگر کسی من ذهنی داشته باشد، شیطان که انرژی من‌های ذهنی جهان است به راحتی می تواند او را نسبت به بزرگان و انسان‌های زنده به حضور دل‌سرد کند، و به قول معروف سرش را بخورد، هم‌نشینی با انسان‌هایی که ادعای دانایی دارند، عین نادانی ست که ما را بی کس و از خدا جدا می کند.



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۹۰۷

گردش کف را چو دیدی مختصر

حیرتت باید، به دریا در نگر

اتفاقات زندگی مثل کفهای دریا بی ثبات و گذرا هستند و نشان می دهند که ما در چه وضعی هستیم و چقدر فضا باز می کنیم؟ روح ما مثل دریا بی نهایت است، اگر اتفاقات را جدی نگیریم و فضا باز کنیم به جای دیدن کفها حیران شگفتی دریا می شویم.

با سپاس از برنامه انسان ساز گنج حضور 🙏

دیبا از کرج



با سلام

برداشتی از مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۸۵، برنامه ۹۰۱ گنج حضور

• آیا ما من ذهنی هستیم؟ یا من ذهنی فقط وسیله‌ای است برای روشن کردن شمع حضور؟ آگه باور داریم که ما این من ذهنی نیستیم، پس چرا اجازه نمی‌دهیم که خداوند ما را به خودش زنده کنه؟  
• چرا مدام در فکر راست و ریس کردن این من ذهنی هستیم؟

• چرا از خاطرات و تلخکامی‌های گذشته‌مان نمی‌توانیم دست برداریم؟ نکنه که به من ذهنی داشتن عادت کردیم؟!

• چرا اراده و اختیارمان را فقط در راه من ذهنی به کار می‌بریم؟ و ده‌ها چرای دیگه.

این داستان به ما می‌گه که من ذهنی فقط یک وسیله است، یک کبریتی برای روشن کردن شمع حضور. نور و روشنایی من ذهنی اصیل و ذاتی نیست، همان‌طور که نور ماه اصل و ذات خودش نیست.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۸۵

پادشاهی داشت یک بُرنا پسر

باطن و ظاهر مُزین از هنر

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۸۶

خواب دید او کآن پسر ناگه بمُرد

صافی عالم بر آن شه گشت دُرد



مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۸۷

خشک شد از تابِ آتشِ مَشکِ او

که نماید از تَفِّ آتش، اشکِ او

پادشاهی بود که یک پسر جوانی داشت که دارای همه هنرها و زیبایی‌ها بود. پادشاه نماد خداوند هست که خواب او از طریق انسان تجربه می‌شه. بیداری شاه، بیداری انسان از خواب ذهن و هم‌هویت‌شدگی‌هاست. پادشاه خواب می‌بیند که پسر او ناگهان مرد، یعنی ماندن و زندانی شدن انسان در ذهن. به همین دلیل هست که انسان شراب زنده‌خدایی را نمی‌تواند بخوره و تجربه کنه. شادی بی‌سبب، لطافت‌خدایی و ده‌ها هنر خدایی خود را نمی‌تونه پخش و یا به ارتعاش دریاورده.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۸۸

آنچنان پُر شد ز دُود و دَرَد، شاه

که نمی‌یابید در وی راه آه

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۸۹

خواست مُردن، قالبش بی‌کار شد

عُمر مانده بود، شه بیدار شد

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۹۰

شادی آمد ز بیداریش پیش

که ندیده بود اندر عمر خویش



انسان زندانی شده در ذهن آن چنان پردرد شده بود که دیگه آه زنده شدن در وی راه پیدا نمی کرد. خواست که از این همه درد بمیره، ولی جسم مادی او نمرد چراکه هنوز قرار انسان زنده بمانه تا انشالله که بیدار بشه. تا این که بالاخره اولین انسان، بیدار و متوجه اون حضور شد. شادی بی سببی را تجربه کرد، که تابه حال در طول عمرش چنین شادی را احساس نکرده بود.

از این همه شادی خواست که بمیره و جاودانه بشه ولی مردن جسم نه تنها در اختیار خودش نبود بلکه خود را هم چنان در قیدوبند همانیدگی ها می دید. چطور که انسان هم از فرط خوشحالی زیاد می خواد بمیره و هم از فرط غم و بدبختی. هم از پولدار شدن دست به خودکشی می زنه و هم از فقر مادی؟ پس معلومه که هنوز به معجزه تسلیم و فضاگشایی و زنده شدن به اصل خود پی نبرده. چراکه غل و زنجیر همانیدگی ها را هم چون گردنبندی بر گردنش داره. در همین جاست که حضرت مولانا می فرماید که انسان بین این دو مرگ هست که زنده است. چقدر این گردنبند همانیدگی ها از نظر حضرت مولانا خنده دار به نظر می آید. ولی آیا از نظر ما هم خنده دار هست؟

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۹۴

شاه با خود گفت: شادی را سبب

آنچنان غم بود، از تَسبیبِ رب

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۹۵

ای عجب یک چیز از یک روی مرگ

وآن ز یک روی دگر احیا و برگ



مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۹۶

آن یکی نسبت بدان حالت، هلاک

باز هم آن سوی دیگر امتساک

شاه با خودش گفت علت این شادی بی سبب اون غمی بود که کشیدم، که باعث بیداریم شد، که سبب ساز اون هم خدا بود. این چیه که با یک دید، مثلاً یک غم، مردگی به نظر می آید و با دید دیگه زنده و احیا شدن. یعنی دید من ذهنی غم را بدبختی و مردگی و هلاکت می بینم ولی همین غم با دید نظر و حضور که به اون نگاه کنی، عامل شادی بی سبب و جاودانگی می شه. البته در اثر تسلیم و فضاگشایی.

شادی من ذهنی، هرچه بیشتر همانیدگی هاست و برای کمال دنیایی ست، که این نوع شادی در جهت زنده شدن، نقص و زوال محسوب می شه. بالاخره غم باعث شد که انسان به من ذهنی خودش شک کنه. که آیا واقعاً من این من ذهنی هستم؟! این غم و دردها، خواستن ها، شکایت کردن ها، قضاوت کردن و غیره. خلاصه این چیه که هم در سختی و هم در خوشی ناله می کنه، نه در سختی ها شکر داره و نه در خوشی ها احساس رضایتمندی. من ذهنی مثل خاری به پای حضور فرومی ره و باعث زوال می شه، پس بهتره یک یادگاری از خود باقی گذاشت. چراکه مرگ و نابودی راه های زیادی داره، هر راهی را که ببندی از راه دیگه می تواند، وارد بشه.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۰۳

صد دریچه و در سوی مرگ لدیغ

می کند اندر گشادن ژبیغ ژبیغ



مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۰۴

ژیغِ ژِیغِ تلخِ آن درهایِ مرگ

نشنود گوشِ حریصِ از حرصِ برگ

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۰۵

از سویِ تن، دردها بانگِ در است

وز سویِ خصمان، جفا بانگِ در است

مرگِ تلخِ صدها در داره که می‌تواند از هر راهی وارد خانه ما بشه. هر خوشی و ناخوشی صدای باز و بسته شدن در مرگ هست. سروصدای درهای مرگ، انسانی را که از روی حرص با همانیدگی‌ها هم‌هویت شده، نمی‌تواند بیدار کنه چراکه فکر می‌کنه که مرگ فقط برای همسایه است. دردهای فیزیکی، یا جفایی که از طرف دشمن به ما وارد می‌شه همه سروصدای در مرگ هست. پس هر اتفاقی در زندگی ما می‌تونه سروصدای مرگ باشه.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۰۶

جانِ سرّ برِ خوانِ دمیِ فهرستِ طب

نارِ علت‌ها نظر کنِ ملتهب

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۰۷

ز آن همه غرها درین خانه ره است

هر دو گامی پُر ز کژدم‌ها چه است



مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۰۸

باد، تندست و چراغم اَبتری

زو بگیریانم چراغِ دیگری

ای عزیز من برو فهرست کتاب‌های طب را بخوان و ببین که چقدر مرض‌ها هستند که هر لحظه ما را تهدید می‌کنند، درحالی که ما فکر می‌کنیم چون هنوز ۲۰ ساله و یا ۳۰ ساله هستیم، پس کلی وقت داریم. از همه اون مرض‌ها به‌سوی خانه ما راه وجود داره. هر قدم چاهی‌ست پر از عقرب همانیدگی‌ها. باد مرگ تند و چراغِ ذهن هم کور که باید خیلی زود از این چراغِ ذهن یک چراغِ دیگه، که چراغِ حضور باشه را روشن کنیم، قبل از این که عمرمان به پایان برسه.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۰۹

تا بُود کز هر دو یک وافی شود

گر به باد، آن یک چراغ از جا رود

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۱۰

همچو عارف، کز تن ناقص چراغ

شمعِ دل افروخت از بهرِ فراغ

تا اگر باد اجل وزیدن گرفت و یکی از اون دو چراغ خاموش شد، چراغِ حضورم روشن شده باشه تا جایگزین چراغِ ذهن بشود. هم‌چون عارف که از چراغِ ناقصِ ذهن استفاده و چراغِ حضورش را روشن کرده، تا هرگاه چراغِ جسم خاموش شد، چراغِ حضور روشن بماند و جاودانه بشه.





مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۱۱

تا که روزی کین بمیرد ناگهان

پیش چشم خود نهد او شمع جان

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۱۲

او نکرد این فهم، پس داد از غرر

شمع فانی را به فانی دگر

اما از اونجایی که بیداری کامل در انسان هنوز به وجود نیامده، او در خواب ذهن و غفلت هم چنان به سر می بره، شمع یک همانیدگی را می ده و شمع همانیدگی دیگری را روشن می کنه و کبریت ذهن هر روز بیشتر نم می کشه و بدون استفاده رو به زوال می ره. انسان در غفلت و خواب همانیدگی ها به جای این که مانند عارفان، شمع من ذهنی فناپذیر را بده و شمع فناپذیر حضور را روشن کنه و جاودانه بشه، به زندگی و خوشی های زودگذر دنیا خودش را سرگرم کرده و یا فقط مشغول به کمال رساندن یک من ذهنی معنوی شده.

باشد تا روزی که این عمر کوتاه به پایان برسه، انشالله توان روشن کردن شمع حضورمان را پیدا بکنیم.

با سپاس فریده از هلند 🌹



سلام و درود بر استاد بزرگوارم و همراهان

خلاصه درس برنامه ۹۰۱ و دیوان شمس غزل ۶۱۴

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۱۴

آن بنده‌ی آواره بازآمد و بازآمد

چون شمع به پیش تو در سوز و گداز آمد

انسان گم شده در ذهن آواره است و افکار و باوره‌هایش هم آواره است، نمی‌تواند چه جور زمانش را خرج کند. آن انسانی که هویت‌خواهی از اقلام بیرونی گم‌شده بود. حضرت مولانا در مورد کسی حرف می‌زند که از دردهای زندگی به تنگ آمده و دنبال چاره می‌گردد، بازگشته بلکه این انسان خواستار زنده شدن به حضور است باید در خواستن زیر ذربین رو خودمان باشد می‌خواهیم هم‌چون شمع روشن بشویم و به سوزوگداز بیفتیم، یعنی به زندگی اجازه دهیم که همانیدگی‌هایمان را در راه زنده شدن به حضور بسوزانیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۱۴

چون عبهر و قند ای جان، در روش بخند ای جان

در را بمبند ای جان، زیرا به نیاز آمد

انسان هم‌چون گل نرگس به روی زندگی می‌خندد و زندگی هم به او لبخند می‌زند تا تو با زندگی روشنی زندگی هم با تو روشن است. بیاییم به آموزه‌ها وقت بگذاریم و از حضرت مولانای جان و از آقای شهبازی عزیز بی‌نهایت تشکر می‌کنیم. قدر این برنامه‌ها را بدانیم، اگر به این برنامه‌ها ناز بکنیم، تنها راه خودمان را می‌بندیم. ما باید از این آموزه‌ها و از بزرگان، کل امکانات الهی تشکر کنیم.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۱۴

ور زانکه ببندی در، بر حکم تو بَنهد سر

بر بنده نیاز آمد، شه را همه ناز آمد

اگر در را ببندیم و می فهمیم تقصیر خودمان است باید فضا را گشاده کنیم، سر من ذهنی بگذاریم کنار، با فکر خود عمل نکنیم ما هم‌اش نیاز داریم، تو همه‌اش نازی ای خدا هر موقع در بسته می شود، خرد عشقش نمی آید. ذوب نمی شویم، حالمان خراب می شود، باید مسئولیت خودمان را بپذیریم. پس ما نیاز داریم خودمان در جنبه‌هایی تغییر کنیم، او عقل کل است، که دارد ما را هدایت می کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۱۴

هر شمع گدازیده، شد روشنی دیده

کان را که گداز آمد او محرم راز آمد

هر انسانی که اجازه داده شمع او هشیارانه آب شود، تبدیل به چشم عدم می شود، مرکز عدم می کنیم و فضا را باز می کنیم، هرکسی همه ذهنیتش را گداخته شود، چمشش باز می شود. زندگی رازش را از طریق مرکز عدم بیان می کند. ما هم با فضاگشایی محرم راز می شویم. هر موقع کاملاً خاموش شدیم.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۲

پس شما خاموش باشید انصتوا

تا زبانتان من شوم در گفتگو



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۱۴

زهراب ز دستِ وی گر فرق کنم از می

پس در ره جانِ جانم والله به مجاز آمد

انسانی که طلب زنده شدن به خداوند را داشته باشد دیگر با کوچک‌ترین سوزن اتفاق این لحظه از طرف زندگی از جا نمی‌پرد و اگر اتفاق به نظرش ناگوار باشد، نمی‌گوید که زهراب است دگر اتفاق به نظرش خوب باشد، نمی‌گوید که خوب است. چون این سنجش اتفاق این لحظه تنها با ذهن رخ می‌دهد تنها نشانه قانع‌کننده است از برای این که آدمی به مجاز افتاده است مجاز همان من‌ذهنی است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۱۴

آب حیوانش را حیوان ز کجا نوشد؟

کی بیند رویش را چشمی که فراز آمد؟

وقتی که فضا را باز می‌کنید، آب حیوانش می‌آید، آن برکتی است که از زندگی می‌آید. هدایت و قدرت یک نظر زنده‌کننده‌اش چشم عدم باز می‌کند، باز باشد روی آن را می‌بیند و من‌ذهنی خودش شمع خاموش می‌کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۱۴

من ترک سفر کردم، با یار شدم ساکن

وز مرگ شدم ایمن کان عمرِ دراز آمد

سکوت‌شنو را در مرکزش بگذارد با یار ساکن بشود. قدرت و هدایت الهی او را یاری می‌کند. وقتی که انسان به اتفاق این لحظه با یار ساکن است. به گذشته و آینده نمی‌رود. و از مرگ رهایی می‌یابد و عمر جاودانه می‌یابد و خوب و بد نمی‌کند، ناظر اتفاق این لحظه باشیم چه اتفاق خوب باشد یا بد پس عمر جاودانه می‌شود.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۱۴

ای دل چو درین جویی، پس آب چه می جویی؟

تا چند صلا گویی؟ هنگام نماز آمد

اشاره می کند اگر هنوز به دنبال زندگی می گردی پس یعنی هنوز درنیافته ای که تو خودت زندگی هستی. ما باید توجه مان را روی خودمان نگه داریم. چقدر اذان می دهی به نماز دعوت می کنی نماز خواندن شمع حضور را روشن می کند. موقع تسلیم نباید هیچ چیزی با ما باشد در فضاگشایی کردن، حضور عدم را دیدن آن موقع نماز شروع شده شناسایی ذهن به پایان رسید. به لخت در این جو می خوابید.

طیبه از تبریز



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

Shahbazi@rapidtest.com